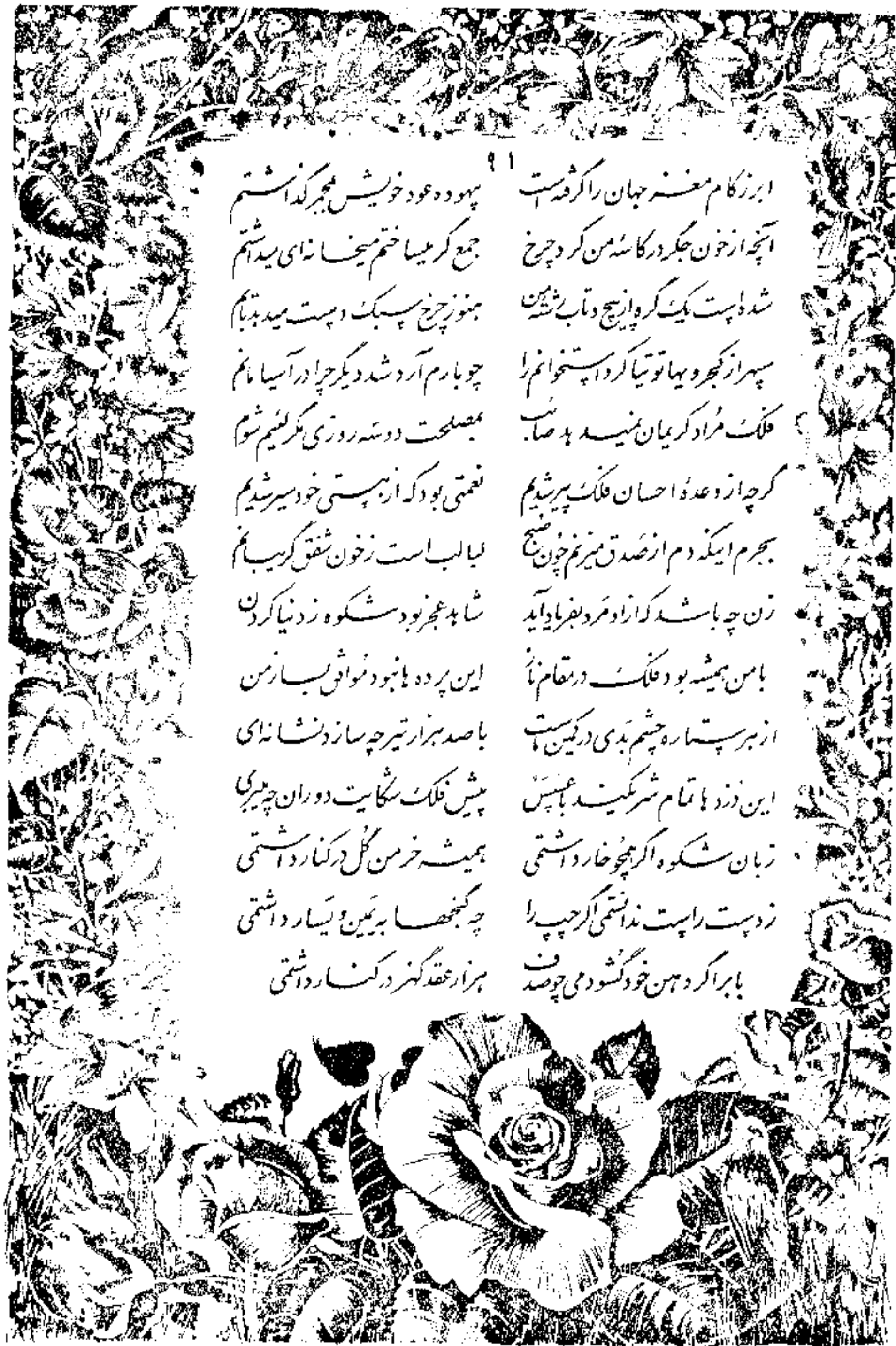
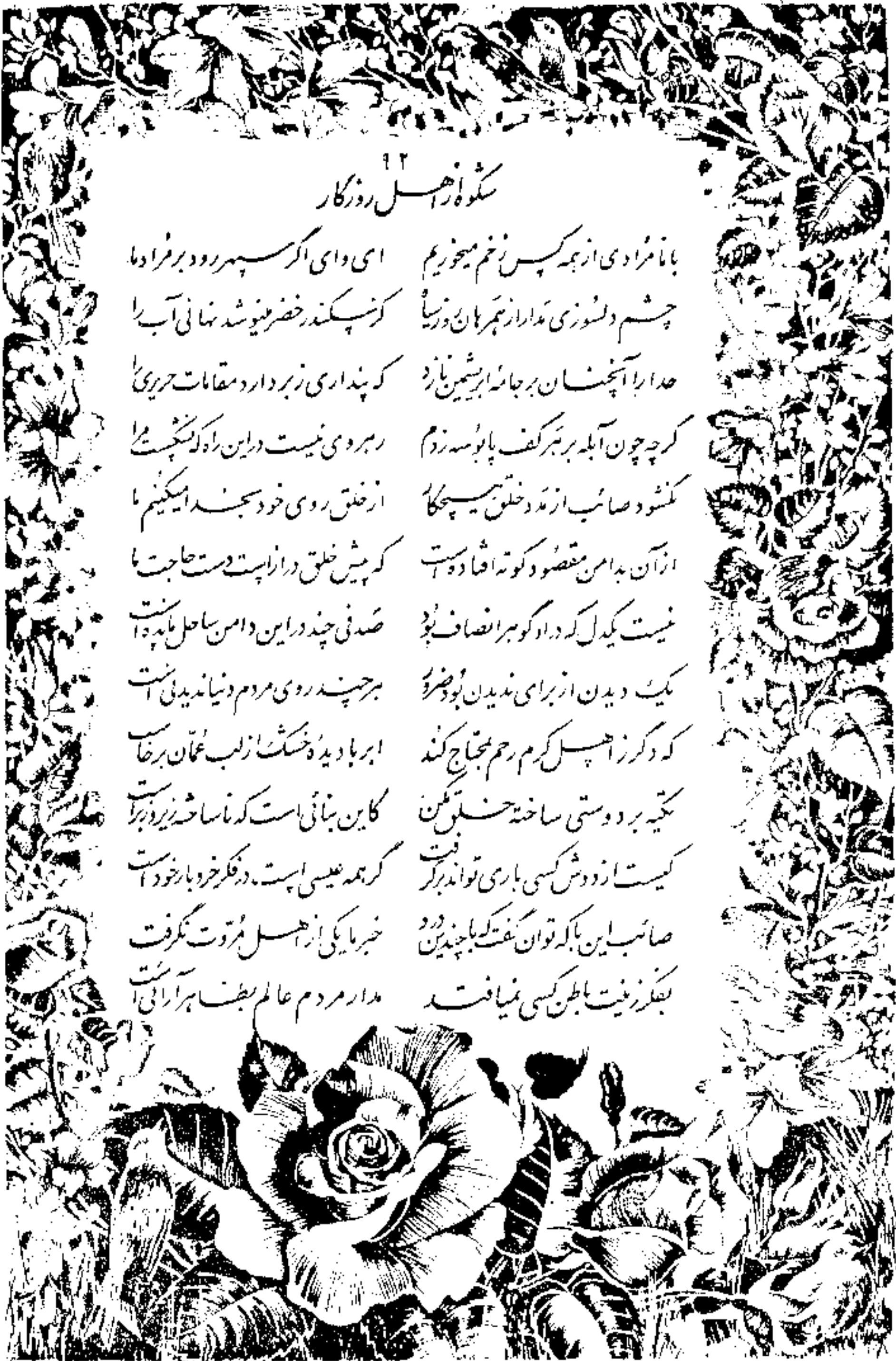


ابر ز کام مغنه جهان را گرفته است ^{۹۱}
 آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ
 شد دست یک گره از چ و تاب نشین
 سپهر از کج و بیهاتو تیا کرد استخوانم را
 فلک مراد کریمان نمیدهد صاب
 گرچه از وعده احسان فلک پریشم
 بجرم اینکه دم از صدق میرم چون صبح
 زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید
 با من همیشه بود فلک در مقام نا
 از بر ستاره چشم بدی در کین است
 این دزد با تمام شرکیند با پس
 زبان شکوه اگر بچو خارد اشتی
 ز دست راست ندانستی اگر چپ را
 بابر کرد هین خود گشود می چو صد
 پیوده عود خویش میگردانستم
 جمع کر میسا ختم میخانه ای میداشتم
 بنور چرخ سپیک دست میدادیم
 چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا نام
 بمصلحت دوسته روزی مگر لغیم شوم
 نعمتی بود که از پستی خود سیر شدیم
 لیا لب است ز خون شفق کریم نام
 شاید عجز بود شکوه زد دنیا کردن
 این پرده با نبود موافق با ز من
 با صد هزار تیر چه سازد نشانه ای
 پیش فلک سکایت دوران چه میری
 همیشه خرمن گل در کنار داشتی
 چه کج بخشا بر زمین و یسار داشتی
 هزار عقد گنزد کنار داشتی

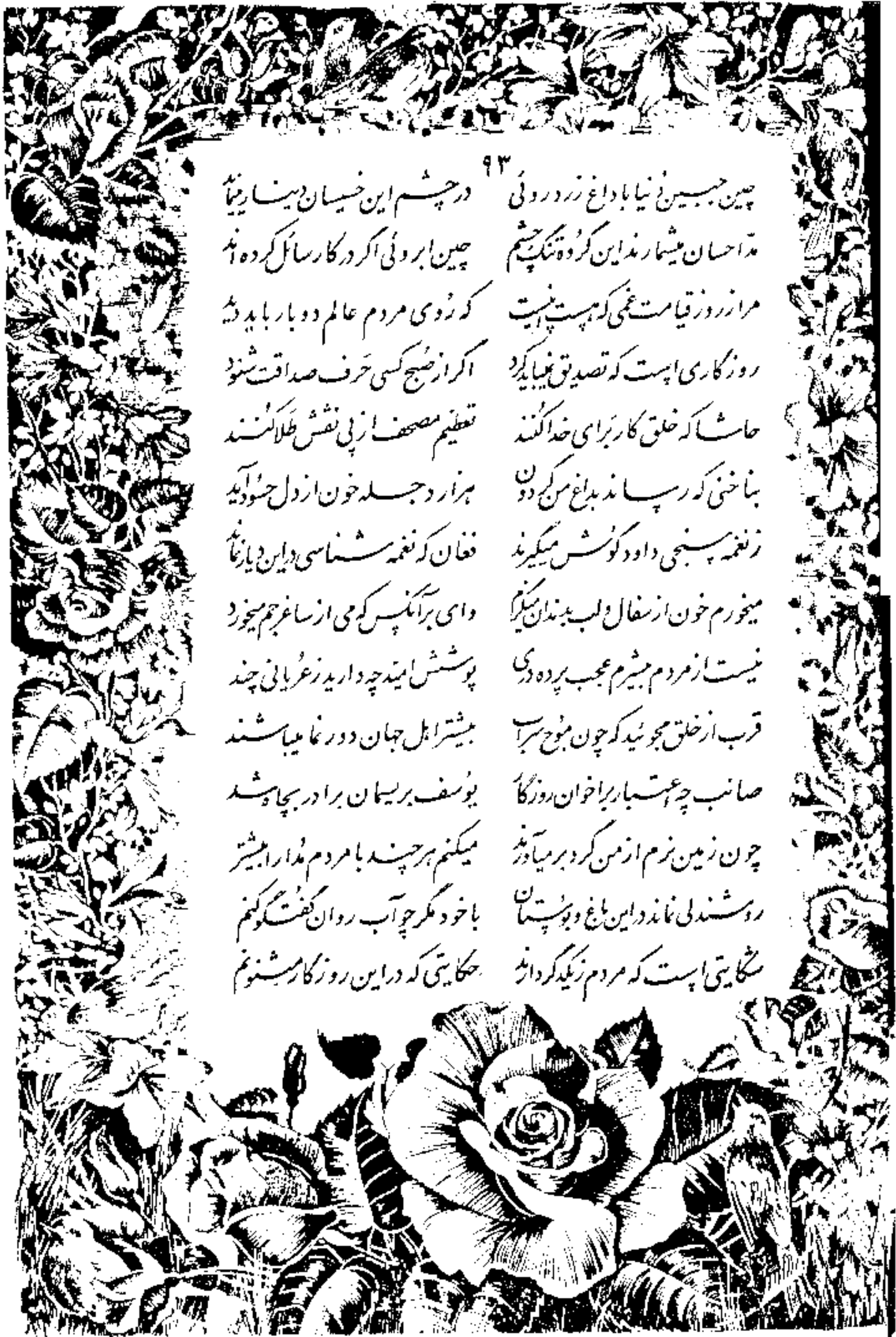


سکوه فصل روزگار

بانا مرادی از همه کس زخم میخیزم ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
چشم دلسوزی مدار از بهرمان درسیا که شکند خضر میوشد نهانی آب را
حدار را آبخشان بر جانم ابریشمین نازد که پنداری ز بردار در مقامات حریری
گرچه چون آبله بر تبر کف پا بوسه زدم ره بروی نیست در این راه که شکست ما
کشود صائب از مدد خلق به سچکا از خلق روی خود بجنبد ای میکنم ما
از آن بدامن مقصود کوتاه افتاده است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نیست یکدل که در او کو بر انصاف بود صد فی چند در این دامن ساحل مایه داشت
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور بر چسپند روی مردم دنیا ندیدی است
که در کز اسپل گرم رحم محتاج کند ابر بادیده خشک از لب عمان برخاست
بکیه بر دوستی ساخته حسرتین کاین بنانی است که ناسا حه زیر در است
کیست از دوش کسی باری تواند برگزفت که همه غیبی است در فکر خرد با خود است
صائب این با که توان گفت که با چندین درد خبر مایکی از فصل مروت نگرفت
بفکر زینت باطن کسی نیافتد مدار مردم عالم بطن هزارانی است



چمن حبیبین دنیا باداغ زرد روی ^{۹۳} در چشم این خیاں دینا رینا
 مده احسان می شمارند این گروه تک چشم چین ابروی اگر در کار سائل کرده اند
 مرا روز قیامت غمی که هست نیست که روی مردم عالم دو بار باید دید
 روز کاری هست که تصدیق نمیکند اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند تقطیم مصحف از پی نقش طلا کنند
 بناختی که رساند بداع من که در هزار دجده خون از دل جسد آید
 ز نغمه پسخی داود کوشش میکنند فغان که نغمه شناسی در این دیار غما
 میخورم خون از سفال و لب بندان میگم وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
 نیست از مردم میبزم عجب پرده دری پوشش ایند چه درید ز عریانی چند
 قرب از خلق مجوسید که چون موج سراسر بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
 صائب چه عتبار بر اخوان روزگار یوسف بر یسان برادر بچا باشد
 چون زمین نرم از من کرد بر میآید میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
 روشندی نماند در این بلخ و بوستان با خود مگر چو آب روان گفت گویم
 شکایتی هست که مردم زباید کرد اند حکایتی که در این روزگار میشنوم



از این سنگین دلان صائب چرا چون تیر کزیم
 فغان که نیست بجز غیب یکدگر خستین
 که پر خون شد دمانم از بهان دپستی که بوییم
 تا ورق بر گشت محضر با بخون من شست
 نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
 بگذرانم چون سپلام آشنائی راز خود
 چون قلم آنرا که با خود کیت زبان پندام
 میاورد و مردم تا کند اندر و از تو
 از زبان شیر پنداری مستم جستم
 که باشد بر خلائق پشت بودن مقتدایم
 صائب ز جسمع کردن دیوان چه فایده
 فروغ آشنائی روی کردان گشته از لبا
 بهین از آشارویان بجا مانده است دیوار
 اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است
 فال مصحف پی تند نمیب طلای پی

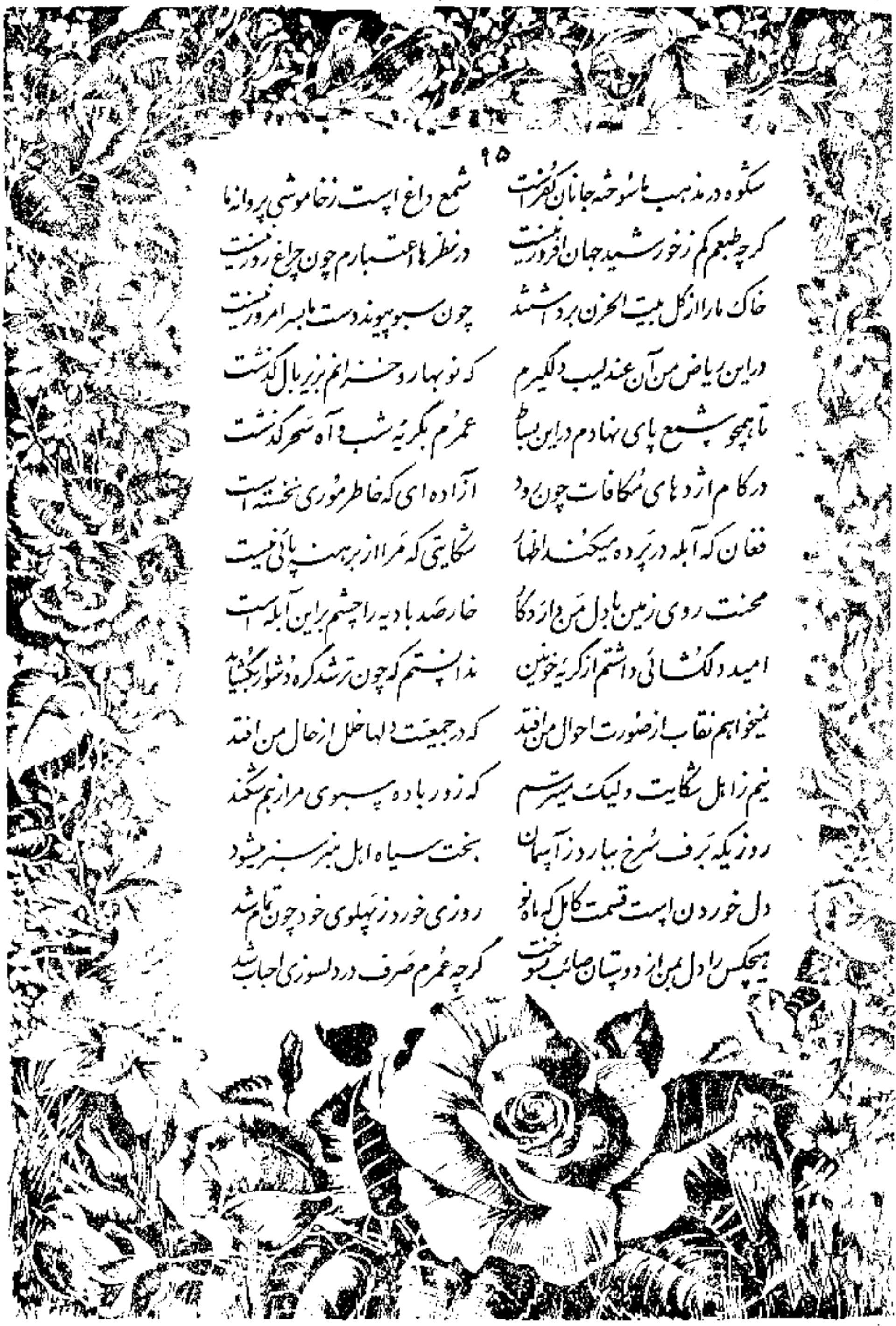
سکوه و از نجات

پاکان ستم ز جور فلک بشیر کشند
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیر درون
 گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
 طالع بر گشته چون نقش نکلین داریم
 کر چه دارد بلبس ما آرزو این باغ را
 مانند لاله شوخته نانی است روزیم
 که میاید بسر وقت دل با جز پریشانی
 آنهم فلک بخون جگر میدهد ما
 که میگیرد بغیر از سپیل راه منزل ما



سکوه در مذہب ماسو حتمه جانان کُنشت
 کر چه طبعم کم ز نور شید جهان افروخت
 خاک مارا از کل بیت الحزن برداشته
 در این ریاض من آن عنده لیب دگیرم
 تا همچو شمع پای نهادم در این بساط
 در کام آرد نامی مکافات چون بود
 فغان که آبله در پرده میکشد اطفا
 محنت روی زمین بادل من دراز دکا
 امید دلکشائی داشتم از گریه خونین
 نینخواهم نقاب از صورت احوال مرفند
 نیم ز اهل شکایت و لیکت بیستم
 روزیکه برف سُرخ بیارد ز آسمان
 دل خوردن اوست قسمت کامل که ماه
 به چکس رادل من از دوستان صائب خست
 کر چه غمم صرف درد لسوزی اجاب شد

شمع داغ اوست ز خاموشی پروانها
 در نظر ما اوست بارم چون چراغ زوریت
 چون سبوی پیوند دست ما بر امر و نیت
 که نو بهار و خنجر انم بزیر بال کُنشت
 عمرم بگریه شب و آه سحر کُنشت
 از آده ای که خاطر موری نخبسته است
 شکایتی که مرا از برهنه پانی نیت
 خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
 نذاپستم که چون تر شد گره دشوار کُنشت
 که در جمعیت دلهما خلل از حال من افتد
 که زور بادیه پسبوی مرا زهم نکند
 سخت سیاه اهل نبر سبب میشود
 روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
 کر چه غمم صرف درد لسوزی اجاب شد



نیم سنگ فلاخن بیک دارم بخت ناسازی
 که بسنگ و آهن از چشم بدان کیم پنا
 خریداران بزرگسنگ کم کردند چون
 بکشوری که بهامریغ خانگی شده است
 تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است
 ز خواری آن تیسیم دامن صحرائی امکان
 چون بدیع غربت من دل نسوزد سنگ را
 شود بار دلم آزا که از دل بار بردارم
 چسراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
 بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی
 چسراغ طور اگر خضر راه من کرد
 بخرم اینکه متاع هنر بود بازم
 نسوزد در گلستان غنچه ای دل من صبا
 که چه عالم منظم از فکر بار بیک من است

که بر کرد سپهر کس که چرخم دورم اندازد
 چشم بدارن سنگ و آهن چون شریک پیدا شود
 بیفشانم اگر کرد کسادی از دکان خود
 نشد که سایه جعبندی پیام ما اشد
 پای خود را چون تواند دشمن روشن چراغ
 که گر خاکم سپو کردد منی کسیر بذر دوا
 حال نوزوم که بر رخسار زشت افتاده
 نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم
 سگفتگی کند کل اگر نسیم شوم
 متاع آینه خود بزنگبار کشم
 ز بخت تیره همان پیش ما پی بستیم
 کی ز کرد کسادی خوران بازارم
 تمام غم اگر بر خویش چون آب روان بچشم
 در نظر با خوار تر از شسته گلستان

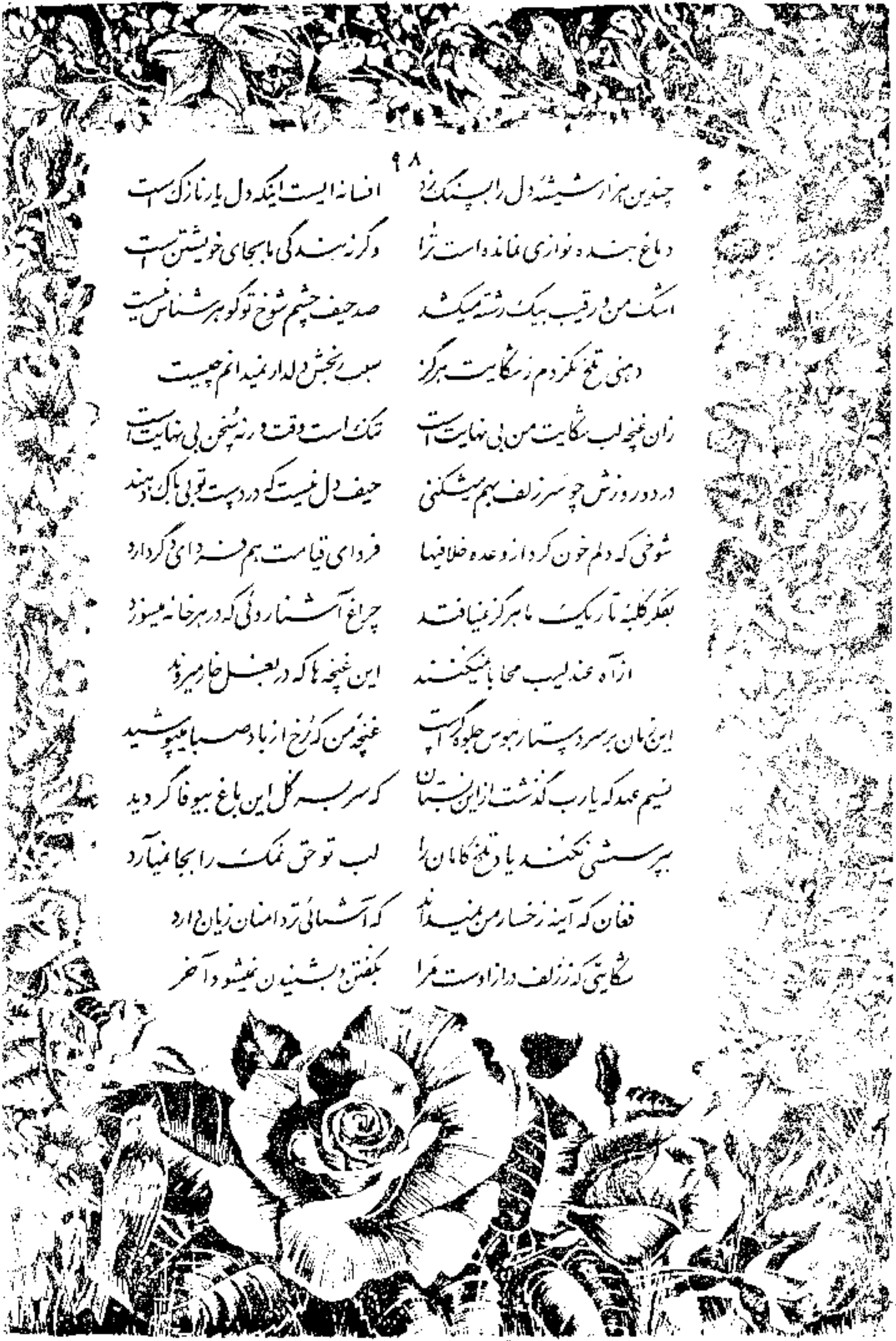


بعد من زمین نایب چون اکیسر شد صبا
 ز بس خون خوردم و ز لب زغیرت خکان یاب
 برآمد گرچه در انصاف دادن روزگار
 پشیمان نیستم از بیچکس انصاف کردیم
 از عزیزان بیچکس خوابی برای من بندید
 گرچه عمری شد که چون یوسف بدان بازدم
 بیچکس از بی سرانجامی نخواستند مرا
 نامه ای در خننه دیوار نسیان بازدم
 که این پسنگدل کرده است این نفرین منم
 که آرد شعاع من سر از گریبان صبا بیرون
 بود بقدر هوسند انعمای مجرومی
 فزید شهرت بجاصل منبر نخوری

سکوه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان با بلبوس دارد
 که میان دو پستردارند همان طفیلی را
 شکوه مهر خاشی میخواست کیرد لبم
 رخیم در شیشه بازمین با ده پر زور را
 چه داند آن پستمر قدر دلهای پشیمان
 که سازد طفل بازگیوشش کاغذ قرآن را
 بدست غیر چون منیم عنان طفل خود را
 که وقتی سواری میکردم من کتابش را
 بخونم ز در قم تا با قلم شد آشنا دستش
 پر رودنی که میردم بکتابش من کتابش را
 چنان منیم بجام دیگران صائب شربش را
 نهالی را که من چون بان پروردم بخون دل
 دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
 صد سخن گفتیم اما یک سخن شنید و رفت

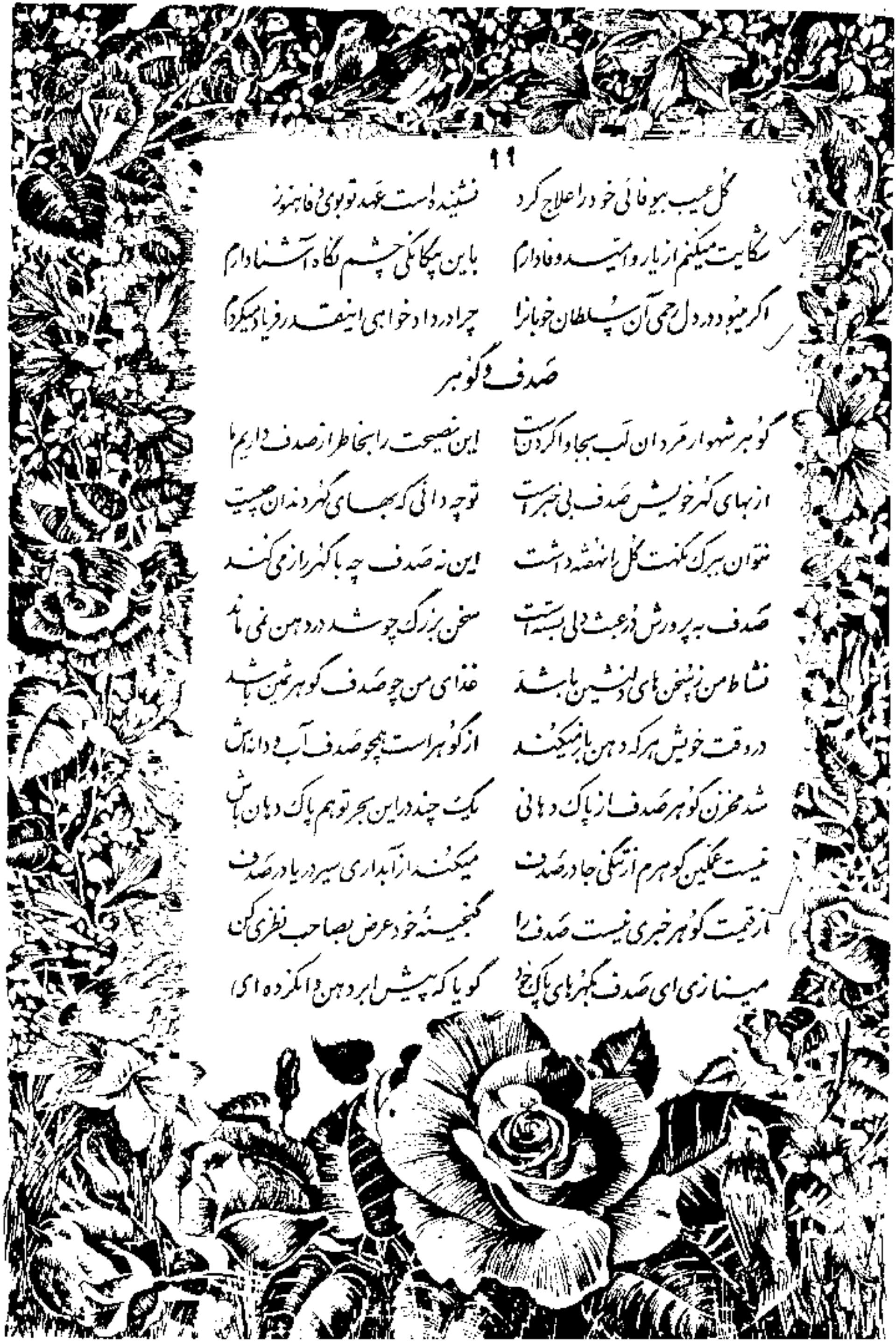
چندین هزار شیشه دل را بسپندند^{۹۸} افسانه ایست اینکه دل یار نازک است
 دماغ بنده نوازی نماید دست ترا و گرز بندگی با بجای خویش تن است
 سنگ من در قیب بیک رشته میکشد صد حیف چشم شوخ تو کو بر شناس نیست
 دهنی قیغ نکند دم ز شکایت برگز سبب بخشش دل در نمیدانم چیست
 زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است تنگ است وقت و زنه سخن بی نهایت است
 در دور و زش چو سر زلف بهم میشکنی حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند
 شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافینما فردای قیامت بهم مندرامی کردارد
 بطل کلبه تار یک ما بر گزنیافتد چراغ آشنارونی که در بر خانه میسوزد
 از راه غنچه لب محال میکنند این غنچه با که در غسل خار میروند
 این زمان بر سر دستار نبوس جلوه است غنچه من که ز رخ از باد صبا میپوشید
 نسیم عمد که یارب گذشت از این است که سر بسد گل این باغ بی وفا گردید
 پر شش نمکنند یاد قیغ کالمان را لب تو حق نمک را بجای میآرد
 فغان که آینه ز رخسار من بنیدند که آشنایی تر دامن زیان دارد
 شکایتی که ز زلف دراز است مرا بگفتن بشنیدان نمیشود آخر



کل عیب بیوفانی خود را علاج کرد نشینده است عمده تو بوی فابنوز
 شکایت میکنم از یار و آیتد و فادارم باین پیکانی چشم نگاه آشنا دارم
 اگر نبود در دل جمعی آن سلطان خوبان چرا در داد خواهی اینست در فریاد میکردم

صدف کوبیر

کوبیر شهوار مردان لب سجا و اگر دستا این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
 از بهای کمر خویش صدف بی خبر است تو چه دانی که بهای کمر دهن ان صیت
 نتوان بر ک نکت کل را نهشده است این نه صدف چه با کمر را زمی کنند
 صدف به پرورش در عبت دلی بست است سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند
 فراط من ز پنخن های دوشین باشد غذای من چو صدف کوبیر شمن باشد
 در وقت خویش هر که دهن با نمیکند از کوبیر است همچو صدف آب داندش
 شد مخزن کوبیر صدف از پاک دانی کیت چند در این بحر تو هم پاک دانی باش
 نیست عکین کوبیرم از تنگی جاد صدف میکند از آبداری سیر در یاد در صدف
 از قیمت کوبیر خبری نیست صدف را گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
 مینمازی ای صدف کوبیر بای پاک خود گویا که پیش ابرو دهن را کرده ای

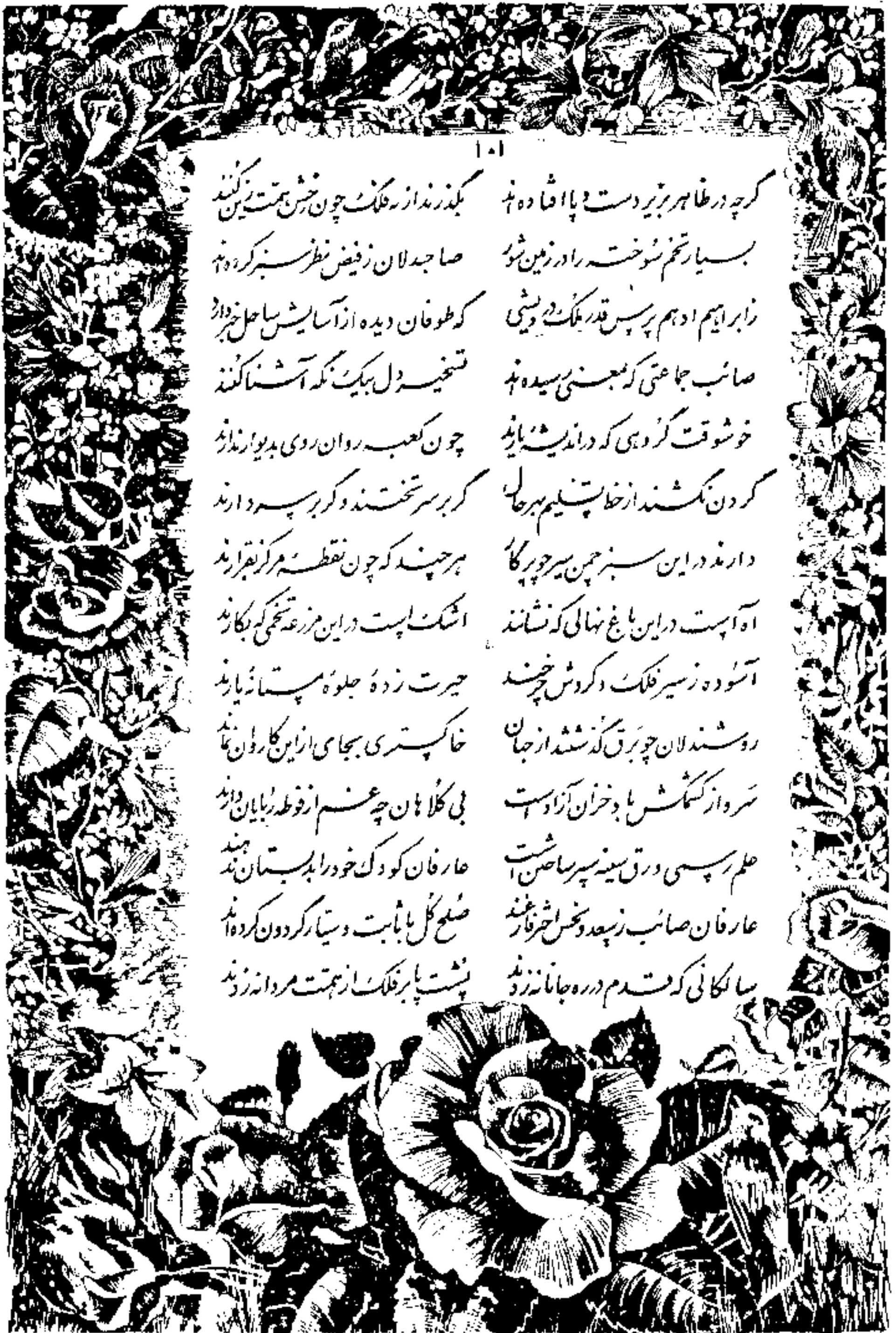


تا کی سخن بویج دبی عرض مردم ^{۱۰۰} تا چند ز دریا صدف بی کز آری

صاحب‌لان درویشان

نور از پیشانی صاحب‌لان نوزده گن
شمع خود را میسری دل مرده زین مغلک
سر آزاده با سپباب نمی پردازد
مومی ژولیده بود بالش همچون را
صاحبان کشف بیدرند در درگاه حق
نیست در دیوان شامان تباهی جابوسا
شاه و کد ابدیده در یادلان کی هست
پوشیده است پست بلند زمین در است
سینه صافان راغباری کر بود بر چهره آ
در درون خانه آئینه راه کرد نیست
سیل از بساط خانه بدوشان میسبرد
شو بمرک ز امداد اهل دل نویسد
ملک خواب را غمی از ترکت نیست
پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند
که خواب مردم آگاه عین بیداری است
موقوف بوقت است سماع دل غار
جگر شیر کباب از دل درویشان است
اهل معنی سخن طبل بستمان خودند
هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست
پای رغبت نگذارند بد امان بهشت
به نطنه آیند دارد دل حیران خود
از خدا رنج خود در راحت مردم طلبند
همه در سیر گلستان کریبان خود
مرهم زخم کسان داغ نمایان خود

که چه در ظاهر بریر دست پافشاده اند
 بگذرند از رفلک چون خشن همت زین کنند
 بسیار تخم سوخته را در زمین شود
 صاحبان ز فیض نظر سنبه کرده اند
 ز ابرایم ادهم پر پس قدر ملک دریشی
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
 صائب جماعتی که معنی رسیده اند
 تسخیر دل بیک نکه آشنا کنند
 خوشوقت گردوی که در اندیشه یابند
 چون کعبه روان روی بدیوارند
 کردن نکشند از خطا پسیم بهر حال
 که بر سر تختند و کبر بر سر دارند
 دارند در این سبز چمن سیر چوپرگا
 هر چند که چون نقطه مرکز بقرانند
 آه آهست در این باغ نهالی که نشاند
 اشک است در این مزرعه سخمی که بکارند
 آسوده ز سیر فلک در گوش چرخند
 حیرت زده جلوه پستان یابند
 روشنند لان چو برق که نشد از جان
 خاکستری بجای از این کاروانمانند
 سر و از کماش با و خزان آزاد است
 بی کلانان چه عشم از فوطه ربایان دارند
 علم رسی درق سینه سپر ساشست
 عارفان صائب ز بعد و بخش اشرفار غنند
 سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
 عارفان کودک خود را بهستان بندند
 صلح کل با بابت دستار کردن کرده اند
 پشت پابر فلک از بهمت مردانه زدند



نیسازد پریشان شغل دنیا وقت عافرا ۱۰۲
صدف را شور دریا نیست مانع از گشتن

صفت عاشق

نارنگل میکند دل نه از گلزار عاشق را که باغ دلکشانی نیست غیر از بار عاشق را
بجوی کل ز خواب بچو می بیدار شدی زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
بهر لبی پرده ای اظهار نتوان کرد از خود دل شبها بود کنجینه اسپه از عاشق را
دل خود بچو شکسته شود عشق تپه را شکست در بغل می پر زورشید را
همت آن سودگی بر دیده عاشق خطاست خانه ای که ز خود بر آرد آب جامی خوابت
منی که خشت زخم برداشت کم زور است زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
نیست پروانه مخ گامان از تمنی های عشق آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
عاشق آنست که بلب بودش جان دلم دامن راه نوردان بگر میبیا
دلیل حسن تیر است بی تدبیری عاشق بجز سیکران از خود شناسد دست بردار
کوهر جان را سپسک روحان عشق چون عرق از جبهه آسان رنجیتند
میا ای سپایه بمر ابرم که عاشق فریاد میا اگر یاری شود همدم زابل در میا
آسمانها مگر از کردش خود سیر شوند در نه عشاق مجال است قرار می گیرند



در دواغ عشق انسیمای عاشق طایر است ^{۱۰۳} رسم شبان است مهر خویش بر عبان زندان

صفت خوبان

خوشید طلعتان دل عشاق را چون نوم
چشم ز عشو لب بوپه ربا میاید
بحرف تلخ خود را در نظر با میکند شیرین
مهر چسند که در پرده شرمند ز لویا
ز گل محافظت رنگ و بونیا
نیست معشوقی بهین زلف حلیماداشتن
ز پرکاری نظر میویش از عشاق سودانی
صد ره بهم سگشته و باز آفریده اند
حسن سهل است ز معشوق ادای میاید
بلائی جان بود شوخی که خوش دشام میاید
چون باز نظر دوختند در فکر شکارند
بغیر لطف ز روی نکونیا
در دسر بسیار دارد پاس دلهاداشتن
دکان داری است در جوش خریداران دکان

صفت ظالم و سراسر انجام ظلم

میرسد آزار بد کوهر نبردیکان فزون
هر که با خود دو کواه از رک کردن دارد
پاره کن ز نار جوشن از میان جوشن
بر زور خود مناز که یک مشت باغ
زخم اول بر نیام خود بود شمشیر را
میرد پیش دو صد دعوی بی معنی را
خون مردم میخوری ای تیغ بد کوهر چرا
در هم سگشته شوکت اصحاب قیل را

در کهنسالی نذار و ظلم دست از کار خویش
 سرایت میکند در بی کفایتان چشم جان
 دولت پسنگد لان را نبوده استقرأ
 آنرا که ناز یا نه ز رکهای کردن است
 مجزوفت ادکی است سر انجام کشی
 جلوه عدل است در چشم پستم ظلم را
 ظالم بمرک دست میدارد از شتم
 هر که چون تیغ مدارش کجی و خوزیزی است
 ظلم برافتادگان شرمندگی میآید
 از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
 زاشک و آه ضعیفان خاکسار ترس
 که بود مشرق طوفان تو پیر زنی

طفل و دیوانه

ز شک کودکان مجنون بی پروا چه غم دارم
 محابانیت از شک محک کامل عیاران را
 نیست صائب ملک تنگ بیغمی حاجی و شایه
 زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه



یک طفل شوخ نیست در این کشور جزا
 کرچاک کریبان نکند در همنامی
 روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند
 سنگ در دامن اطفال برقص آمده است
 تو تیا شد سنگ طفلان و جنون من سجا
 میسر نم در کوچ دیوانگی در این بهیا
 کوجنون تا خاک بازیگاه طفلانم نکند
 یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
 هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
 دیوانگی سنجای در میسریم ما
 طفلان چه شناسند که دیوانه کد است
 بجنون میسر نم امروز که بازاری هست
 میتوان یافت که دیوانه حی آمده است
 در که این ساعت سنگین دلم دیوانه شد
 بیش از این خجالت ز روی کو دکان نتوان کشید
 رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند
 که بر دیوانه سنگ کو دکان رطل گر آرد
 کو دکی باد امن پر سنگت میاید برود

عزالت

عزالت طلبی که نام میجوید
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
 دامی است که زیر خاک پنهان است
 میان رفتن من بهر بزود آمدن است
 میزبشت در کرد چشم بستن است
 در خلوت مانگهت گل با بر ندارد
 ماکوشه نشینان چمن آرامی خیالیم

۱۰۶
 مرا بکوشه عزالت دلیل گردید
 خدای بی ادبان را جزای خیر داد
 هر که رخت اینجا بوجدت خانه عزالت کشید
 خواب راحت می تواند در کنار کور کرد
 کج خرسندی نهان در زیر پانچ انگشت
 در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود
 هر که چون عنقت کنار از مردم عالم گرفت
 در لباس گوشت گیری فال شهرت میزند
 از صحبت کرانان در زیر سنگ بودم
 جز گوشت دل خود در هر کجا چشم
 با خمار کلفت قشوائی خلوت جو شدم
 نیست در گردش شراب لفتی در سخن

عبادت و حضور قلب

چو دیگران نه بظاہر بود عبادت ما
 حضور قلب نماز است در شریعت ما
 اگر خدای جبار اسمع میدانی
 مکن طلبند برای خدا تلاوت را
 گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
 بر روز پنج بار طلب میکند مرا
 حضور خاطر اگر در نماز مغفبت است
 امید ما بنماز نگرده بیشتر است
 مقبول نیست طاعت هر کس شکسته است
 استپاده را ثواب نماز نشسته است
 هر سرانی را چراغی هست صائب در
 خانه دل روشن از نور عبادت میشود
 باسی میتوان افلاک را زیر و زبر کرد
 در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

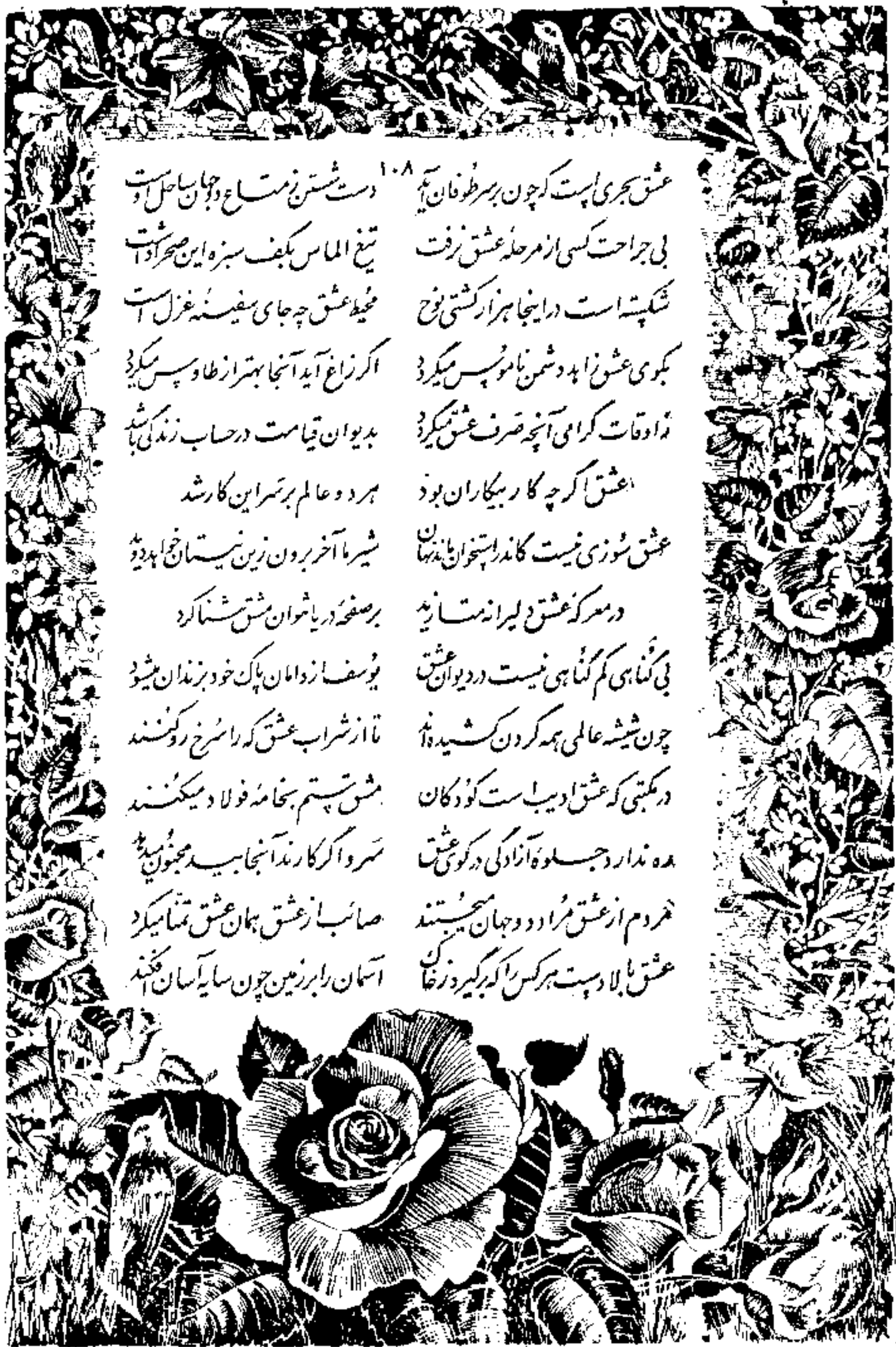
کلید قفل اجابت زبان خاموشی است ^{۱۰۷} قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
حضور قلب بود شرط در ادای نما حضور خلق ترا در نماز می آرد
صائب اگر چه پای گریزم شکسته است اما خوشم که دست دعا را بسته اند

عشق

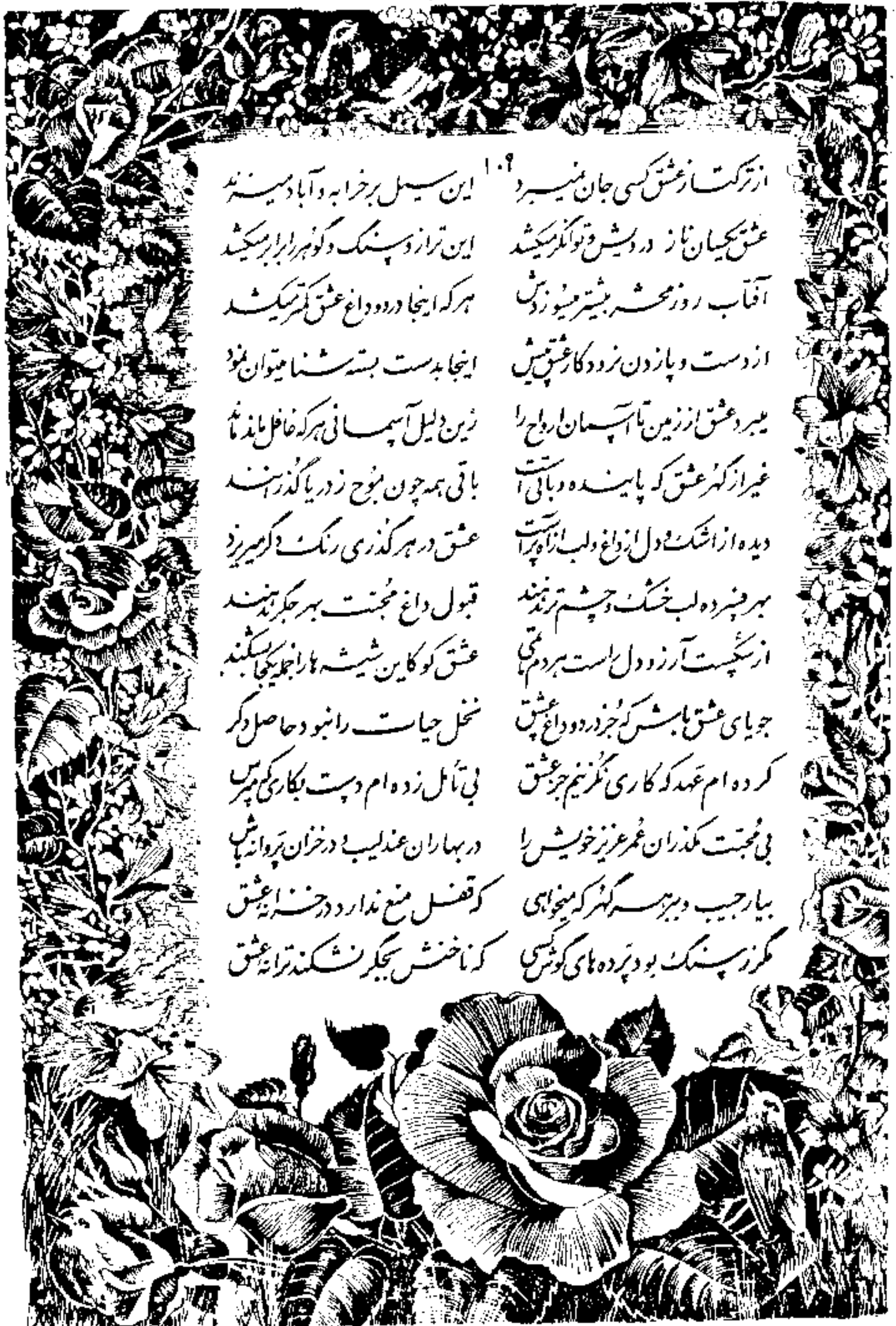
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت تا بدان قافله دیگر که رساند ما را
ز من پیر پس که در دل چه آرزو دار که سوخت عشق رکن و ریشه تن را
شور عشقی گو که رسوای جهان سازد ما بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد ما
اگر غفلت نهان در پسک خاک را بکند با جو امرد اوست در عشق پیدا میکند با
عشق می آرد دل افشوده ما را بشو مطرب از طوفان سوز در یابی بنگردار
عشق آمد و بیرون در افکند چو غلین از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق کاش میدید این دل و دست قدم فرسوده را
خاک افکند چو لقمه تیغ از دیان برود آن سینه را که مخزن اسرار عشق است
از عشق دلی نیست که زخمی نخشیده است این سیل سبک سیر بر کوه دیده است
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون خامه تدرخم من را پستخوان گذشت



عشق بگری است که چون بر سر طوفان آید
 بی جراحت کسی از مرحد عشق ز رفت
 شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح
 بکوی عشق زاهد دشمن ناموس پس میگرد
 ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگرد
 عشق اگر چه کار بیکاران بود
 عشق سوزی نیست گاندر استخوان ماندن
 در معرکه عشق دیرانه متا زید
 بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
 چون شیشه عالمی همه کردن کشیده اند
 در مکتبی که عشق ادیب است کوه دکان
 ده ندارد جلوه آزادی در کوی عشق
 مردم از عشق مراد و جهان محبتند
 عشق بالادست هر کس را که بگیرد ز رخ
 دست شستن ز متاع دوزخ ساحل است
 تیغ الماس بکف سبزه این صحر است
 محبت عشق چه جای سفینه غزل است
 اگر ز غوغای آید آنجا بهتر از طاق پس میگرد
 بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
 هر دو عالم بر سر این کار شد
 شیر ما آخر برون زمین نیستان خج اهدید
 بر صفحه دریا متوان عشق شناس کرد
 یوسف از دامان پاک خود بر زندان میشود
 تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند
 مش سبتم بنجامه فولاد میکنند
 سر و اگر کارند آنجا بسید محبوب
 صائب از عشق بهمان عشق تما میگرد
 آسمان را بر زمین چون سایه آسان کنند



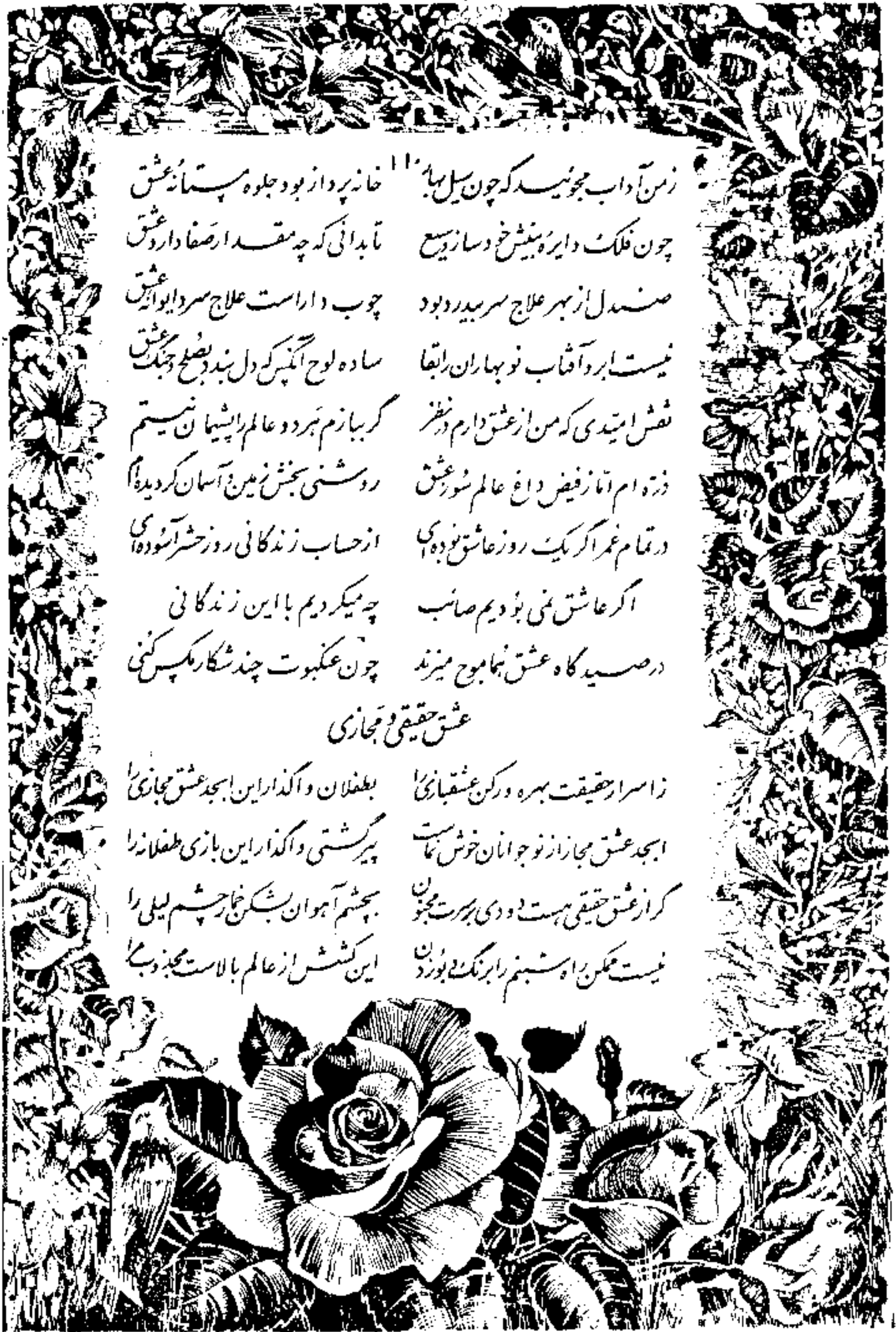
از ترکست از عشق کسی جان منسبرد ^{۱۰۹} این سیل بر خرابه و آباد میسند
 عشق بچیان ناز در دیش تو کلمه میکشد این تر از دهنک و گوهر را بر میکشد
 آفتاب روز محشر بیشتر میوزدش هر که اینجا در دو داغ عشق کلمه میکشد
 از دست و پا زدن زود کار عشق پیش اینجا بدست بسته شناسنا می توان نمود
 میبرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را زین دلیل آسپانی هر که غافل ماند تا
 غیر از کلمه عشق که پاینده و باقی است باقی همه چون بنوح ز دریا گذرهند
 دیده از اشک دل از داغ و لب از آه پرست عشق در هر که ز می رنگت در میوزد
 بر فشرده لب خشک چشم تر بنند قبول داغ محبت بهر جگر بنند
 از سچست آرزو دل است بر دم می عشق کو کاین شیشه ما را بخله بجا بسکنند
 جویای عشق با بسش که جز در دو داغ عشق نخل حیات را نبود حاصل در
 کرده ام عهد که کاری نگزیم جز عشق بی تامل زده ام دست بکاری کم پرس
 بی محبت گذران عمر عزیز خویش را در بهاران عنایب در خزان پروانه باش
 بیار جیب و بر سر کلمه که میجویای که قفسل منع ندارد در دست عشق
 مگر ز پهنک بود پرده های گوش کسی که ناخشن بچکر نشکند ترانه عشق



ز من آداب مجوئید که چون سیل بهیا^{۱۱} خانه پرداز بود جلوه پستان عشق
 چون فلک دایره بنفش خود سازید تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
 صندل از بهر علاج سرسید رود چوب داراست علاج سردی و آواز عشق
 نیست ابر و آفتاب نو بهاران ربعا ساده لوح انگیز که دل بندد و صلح و جنگ عشق
 نفس امیدی که من از عشق دارم در نظر که بیازم نبرد و عالم را بشیمان نسیم
 ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق روشنی بخش زمین آسمان گردیده ام
 در تمام عمر اگر کیت روز عاشق نوبه ای از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای
 اگر عاشق منی بودیم صائب چه میکردیم با این زندگانی
 در صید گاه عشق نهاموج میزند چون عکبوت چند شکار مگس کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره در کن عشقباری را بطفلان واکذار این اسجد عشق مجازی را
 اسجد عشق مجاز از نوجوانان خوش نما پیرگشتی واکذار این بازی طفلان را
 که از عشق حقیقی هست دودی بر برت مجنون بچشم آهوان بشکن خاطر چشم لیلی را
 نیست ممکن راه شبم را برنگد بوزن این کشش از عالم بالاست مجذوب با



۱۱۱
 تر معشوق حقیقی میکشد عشق مجاز
 زین سِرپُل تشنگان خود را با آب افکنده
 دلیل عشق حقیقی است عشق مای مجاز
 با آفتاب رسد شبم از نظار کُل
 بمن عرض متاع خود دهد یوسف یمندا
 که من این خرده جان بپر سودانی دگر دارا
 جلوه کُل نرند راه تماشا می
 منکه از کار بحسن چمن آرا فرتم

عشق پاک

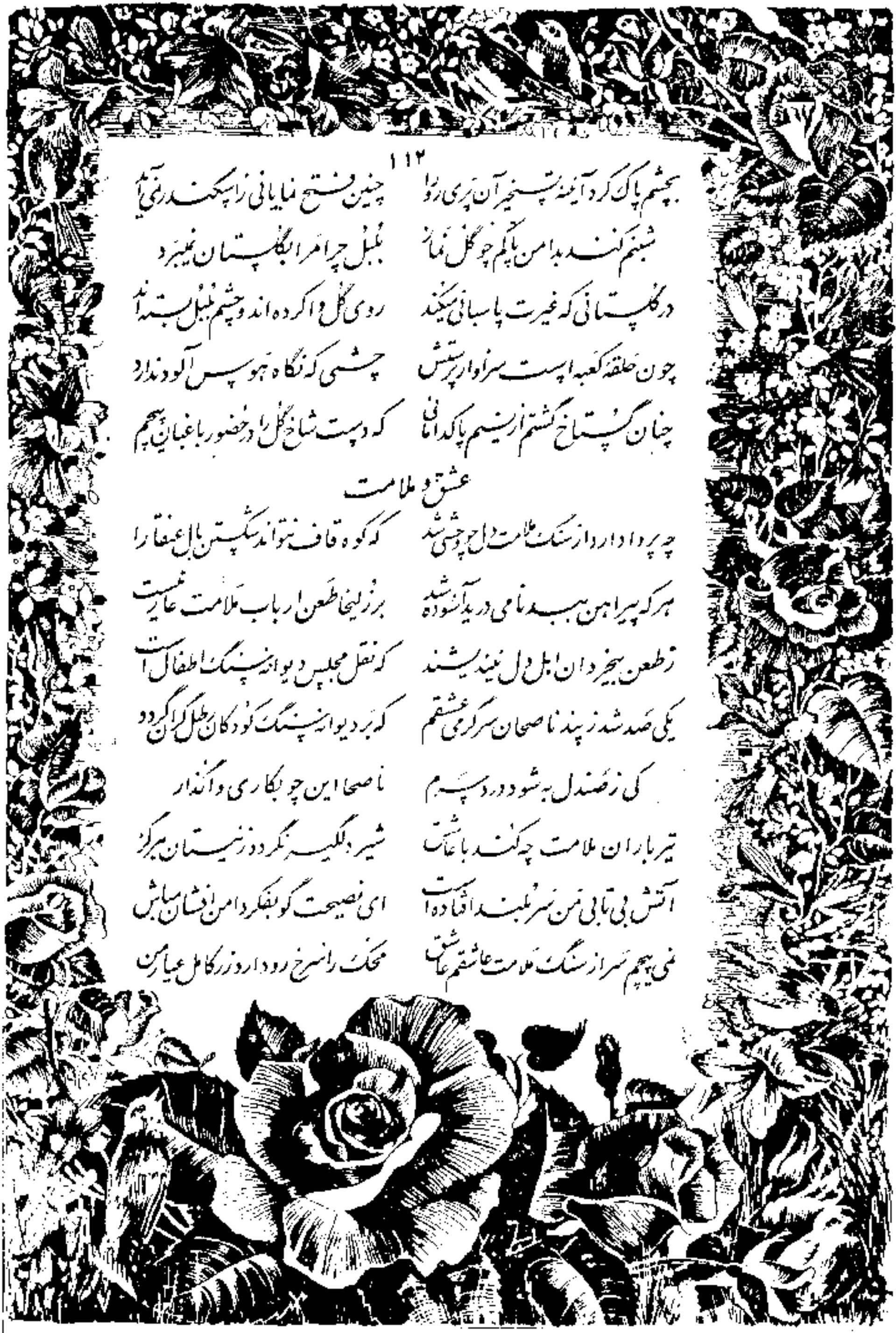
خیر کی دارد ترا محروم در زنه کلر خا
 همچو شبم از تو آگیرند چشم پاک را
 حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
 پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
 شبم ز باغبان نکشد منت وصال
 معشوق در کنار بود پاک دیده را
 بر سر زانو بچسبندین عزتش جا میدهند
 تازه رخساران ز چشم پاک بین آینه را
 بلبلان در راه ما پیوده میسیریند خا
 دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما
 دعوی خون ما بیان کم کن که این سنگین دان
 پاک میسازند باد امان محشر تیغ را
 دستی که در آنخوشش هوس حلقه مگر
 کشتاخ تر از زلف هومی کمر است
 قسم معشوق که از فیض پاکد امانی است
 که خلوت همه خوبان کنار آینه است
 کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
 بفرزند کسان صائب چشم بد نمی چینه



۱۱۲
 چشم پاک کرده آینه سپهر آن تری رُو
 چشم گشتم از نسیم پاکد اما
 چنین شمع نمایانی را سپکت در نمی آ
 چشم گشتم از نسیم پاکد اما
 چشمی که نگاه جو پس آلودند
 چشمی که نگاه جو پس آلودند
 چشمی که نگاه جو پس آلودند
 چشمی که نگاه جو پس آلودند

عشق و ملامت

چه پردادار در از سنگ ملامت دل چو چشمی شد
 هر که پیراهن بسبب نامی درید آسوده
 ز طعن بخردان ابل دل نیندیشند
 یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
 کی ز صندل به شود در سپهرم
 تیر باران ملامت چه کند با عاشق
 آتش بی تابی من سر بلند افتاده است
 نمی بچم سر از سنگ ملامت عاشقم عا
 که کوه قاف نتواند سنگستن بال عینقار را
 بر زینجا طعن از باب ملامت عایرت
 که نقل مجلس دیوانه نپسنگ اطفال است
 که برد دیوانه نپسنگ کو دکان رطل اگر دو
 ناصح این چو بکاری و آندار
 شیر و گیسو نکرده ز نیستان میرکز
 امی نصیحت کو بفکر دامن افشان سایش
 محک را نسرخ رود روز کامل عیار من



عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق میآئی که دست پای نگارین بودیمت ترا
 کفن لباس طاعت بود شهیدی که زیر خاک با تیسد خونها خفته است
 حج خریدن در دیار عشق باران نیست مگر که فرد اینجا برای او شهادت میخرند
 اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است ز روی عجب شما کردنی در آن کشید
 نثار تیغ تو کردم بر غبستی جان را که خضر دل زده از عمر جاودان گزیده
 هزار جان گرامی مندا می تیغ تو با که در کشایش دلها عجب دمی دارد
 شکر قاتل را بجانم نوشی او اگر که نفس خانه نقاشن آتچسین سجیرانی کنند
 خون فرهاد محالست که پامال شود که بنجو نخوابی او بسته مگر هرگز گنگ

عشق و حسن

حسن با یاد دست را آرایش خون عشق نیست طوق قمری سپه در راهت ز غلغالی نیست
 حسن و عشق از یکت گریبان سر بزبون آرزو این شکر در سنگ با پر زده گرم صحبت است
 عشق هر چند که در پرده بود مشهور است حسن هر چند که بی پرده بود مستور است
 شعار حسن تکلمین شیوه عشق است بیانی بیایان تا رسید یک شمع صد پروانه میوزد

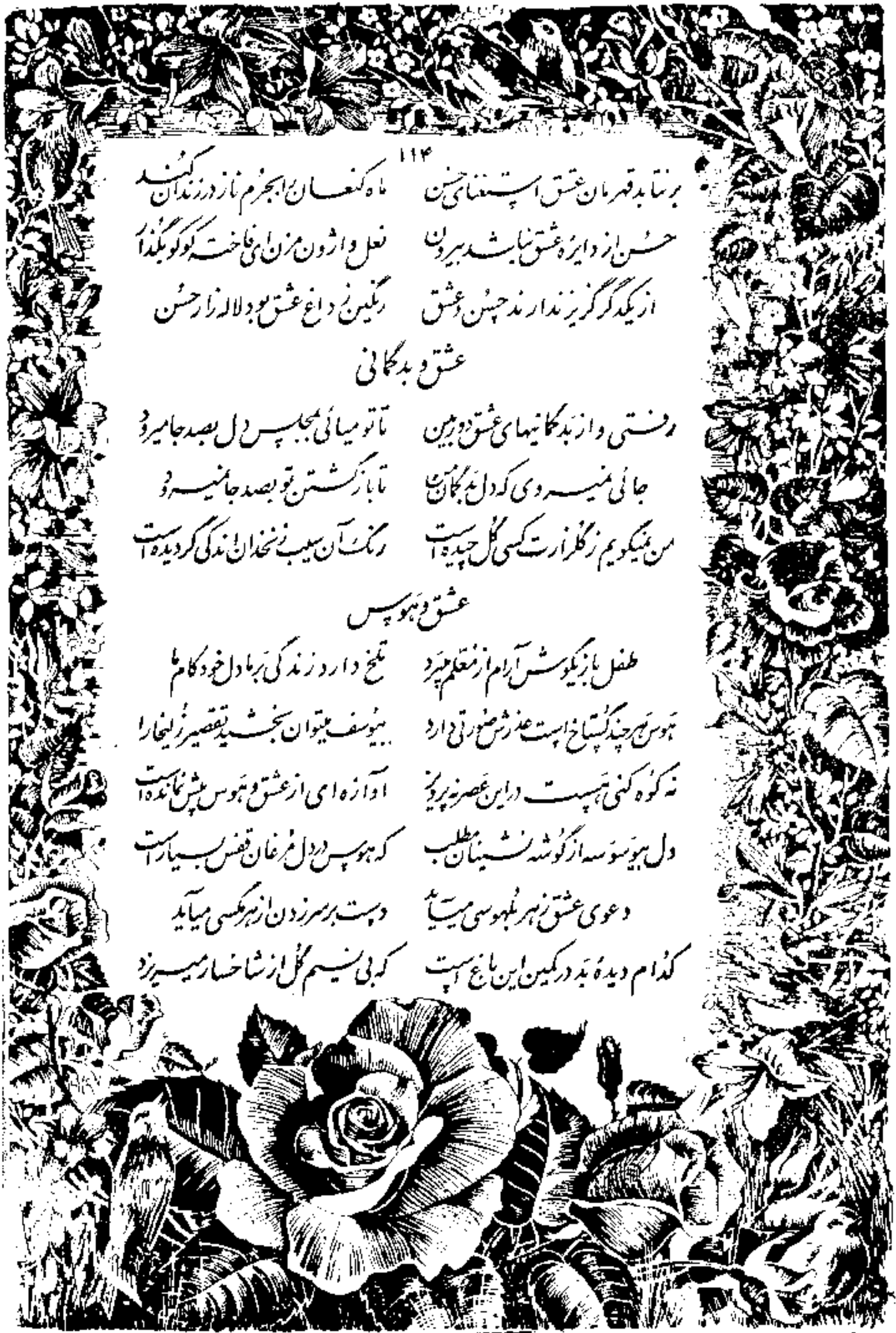
۱۱۴
 بر نایب قهرمان عشق استغنائی سخن
 ماه کنگسان ابجرم ناز در زندان کسند
 حسن از دایره عشق نایب شد بیرون
 نعل و اژدها مزین ای فاخته کو کو بلدا
 از یکدگر گریزند دارند چنین عشق
 رنگین داغ عشق بود لاله زار حسن

عشق و بدگمانی

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوری
 تا تو میانی مجپس دل بصد جا میرد
 جانی نمیسروی که دل بدگمان
 تا بازگشتن تو بصد جانمیرد
 من میگویم ز گلزارت کسی گل جدید است
 رنگ آن سبب ز نخلان اندکی گردیده است

عشق و بهوس

طفل باز بگو شش آرام از معکم میرد
 تمنح دارد زندگی بر ما دل خود کام
 بهوس هر چند کستخ است عذرش صورتی دارد
 بیوسف میتوان بخشید تقصیر ز اینجارا
 نه کوه کنی بهیست در این عصر نه پرید
 آوازه ای از عشق و بهوس پیش نمانده است
 دل بهوسه از گوشه شینان مطلب
 که بهوس در دل مرغان قفس بسیار است
 دعوی عشق ز بهر بهوسی میاید
 دست بر سر زدن از بهر کسی میاید
 کدام دیده بد در کین این مانع است
 که بی نسیم گل از شاخسار میریزد



مباش ای پاکدامن از شیخون نبوس امین^{۱۱۵} کز این بی آبرو پیر این لایف رفودارد
صائب من اندیشه آغوش محال است در خلوت عشاق بو پس راه ندارد
بد آموزه پس عاشق گزاف نیاید ز گلچین باغبانی

عشق و حسد

زد پست رشک سبردانی که پنهان بر جگر دم بصر اگر بریزم لاله زاری میشود پیدا
تیشه را با بیست اول بر سر خسرو زدند جوهر مرداکنی در تیشه فرهاد نیست
در آن زمان که بریدند دست مدعیان ز تیغ بازی غیرت چه بر زینخاست
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد ورنه هر برگی در این گلشن بخواه من است
زهی خجالت زینجا که یوسف در حرم او غبار دیده یعقوب با پیر این افشاند
شرکت فیض شادت بر تابد رشک عشق کشتن پر دیز داغ کوهکن را تازه کرد
گر از بیطاعتی خود قاصد پیغام خود کردم فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید بگیرم بخت اگر باشد نبات از بید میگیرم
بنومیدی آده تن کرچه در کام نهنک افقی که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

